

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد      بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم      از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Martyrs

جانبازان

از شاعر انقلاب، رفیق سعید سلطان پور

فرستنده: مناف فلکی فر

۰۳ جولای ۲۰۱۴

## رفیق امیر پرویز پویان



رفیق امیر پرویز پویان

از شاعر انقلاب، رفیق سعید سلطان پور

من این گل را می شناسم

رها کنید مرا، رها کنید شانه و بازویم

رها کنید مرا تا ببینم

من این گل را می شناسم

من با این گل سرخ در قهوه خانه ها نشسته ام

من به این گل سرخ در میدان راه آهن سلام داده ام

آ... ی

من این گل را می شناسم...

در زندان بودم که خبر رسید. عکس رفیق با دیگر رفقاییش در روزنامه بود. نگاهم روی عکس ماند... پویان...

شگفتا... آغاز کردند...

پس آن سفرهایش به روستاها، آن دوستی‌هایش با مردمان جوراجور... آن پیرمرد روستائی در قطار... آن جوان با آن لباس چرب و روغنی در قهوه‌خانه... آن یادداشت‌ها... آن شیوه‌های مختلف لباس پوشیدن‌هایش... شکل مردم بود... مثل مردم حرف می‌زد... آن کتاب‌ها... آن ترجمه‌ها... آن غیبت‌های ناگهانی... یک روز در مشهد... یک روز در شهرهای لرستان... یک روز در تبریز... همیشه در میان مردم و به ندرت در میان ما روشنفکران... به راستی شگفت‌انگیز بود. و آن روز... کنار چمن دانشگاه... نوشته‌ای از جرج حبش ترجمه می‌کرد. کنارش نشسته بودم، سر برداشت. آن چهره سبز تند. آن چشم‌های نافذ مهربان و آن لحن بومی صدایش: «نیروهای انقلابی ایران چوب خیانت حزب توده را می‌خورند. این خیانت تاریخی است، تنها با یک حرکت تاریخی می‌توان آن را شست.» «این دیکتاتوری گندیده است، مردم باید باور کنند.» «از مارکسیسم حرف زدن بد نیست، به مارکسیسم عمل کردن دشوار است» و بعد... با لحنی ساده پرسید: «می‌توانی به من گریم یاد بدهی؟!» تعجب کردم و به آرامی گفتم: «به تئاتر علاقه مندم، شاید بیایم بچه‌ها را گریم کنم...» و آن شب... زمستان بود. نفس روی سیل‌ها یخ می‌بست. آن جُنه مقاوم و چالاک... آن پیکر ریز، اما یک پارچه تحرک و تلاش... می‌لرزید... با آن پیراهن و ژاکت تازه، با آن کت معمولی... عجیب اصرار داشت سرد نیست... گفتم: «لباس زیاد، دست و پاگیر است...»... گفتم: «آخر این هم شد لباس.» گفتم: «خیلی هم اشرافی‌ه» و دستش را که در جیب داشت از آستر بال کت بیرون و با پنجه‌اش اداء در آورد. خنده‌ام گرفت. خندید:

«شاید تو هم روزی لازم باشد آستر کتت را پاره کنی.» سر در نیاوردم. در آن یخبندان هزاران متر قدم زدیم و او از زندگی کارگران می‌گفت. از زندگی دهقان‌ها، از سندیکاها، از شرکت‌های زراعی... از بانک‌ها... از وام‌های مردم تهیدست... و بعد... از روشنفکران بورژوائی می‌گفت:

«همه در خلوت و در حرف مبارزانند!!». گفتم: «چه می‌شود کرد؟». خندید. گفتم: «اگر برایم با دقت بگوئی چه نمی‌شود کرد، به تو خواهم گفت چه می‌شود کرد.» خاموش ماندم. «برای آن که حتی بفهمی چه نمی‌شود کرد، باید کار کنی، باید جامعه را بشناسی، به دهات بروی، از کارخانه خبر داشته باشی، باید بدانی زیر این سقف‌ها چه می‌گذرد» و به آلونک‌های پشت مجسمه اشاره کرد. از آن شب دیگر او را ندیدم. فکر می‌کنم آن شب همین که با تکان سر و تندی نگاه به آلونک‌ها اشاره کرد، در میان همان آلونک‌ها از من جدا شد. هر وقت به او فکر می‌کنم، آلونک‌ها را در آن زمستان سرد می‌بینم و آن رفیق ریزنقش را که مثل گوزنی سرما زده در لا به لای آلونک‌ها از من دور شد. مبارزی هنرمند بود. گاه شعر می‌سرود و گاه قصه‌ای می‌نوشت. در نقد هنر و هنرمند اگر چه بیش از چند نوشته ندارد، بنیان‌گذار نگرش و شیوه‌ای مارکسیستی در نقد هنر است. آن آخرین شبی که دیدمش از خانه‌تیمی به تئاتر آمده بود و من نمی‌دانستم. مثل کودکی روستائی ساده و مثل توسنی کوهی هوشیار بود. رفیقی ساده و هوشیار، نقاد و مهربان... رفیقی انقلابی که به ما درس‌ها آموخت...

به نقل از: پیام فدائی، ارگان چریکهای فدائی خلق ایران

شماره ۱۸۰، خرداد ماه [جوزا] ۱۳۹۳